

هزاران حیف هجر شه نهادند  
کند (فرخنده) جان خود نثارش

قطعه (۱)

ای ذراری رسول کامگار  
یک سلام از من رسانید از گرم  
خدمت آن شافع روز جزا  
ثانی زهرا شفیع عاصیان  
گوهر یکتای ختم مرسلین  
حق برای آندر با اعتبار  
بارگاہ او گذشته از فلک  
با کمان و با جمال و با وقار  
من یکی از خادمان آندرم  
لیک پایم بسته دست روزگار  
گرشود لطف الهی شاملم  
رهسپارم از نشیب و از فراز  
تا بگیرم همچو جان اندر برش  
تا کنم جان و دل خود را نثار  
باهوای عشق رویش زنده ام

چه لاله بردل عشاق داغی  
اگر یابد ز روی شه سراغی

که مکان بگزیده، اندر کوی یار  
جمله بر آن آستان محترم  
حضرت معصومه و اخت رضا  
روشنایی بخش جمله دیدگان  
دره التاج امام هفتمین  
کرده جبریل امین را پرده دار  
خادم درگاه او به از ملک  
جمله از نسل رسول تاجدار  
هست خاک در گمش تاج سرم  
دور افتادم از آن شهر و دیار  
باز این بندگران را بگسالم  
به آستان بوس بانوی حجاز  
بوسه بدهم بر ضریح انورش  
جمله بر آن گوهر والاتبار  
کمترین کلفتش (فرخنده) ام

رباعیات

عجب راز و نیازی داری ای عشق  
بود روزت سیه چون موی معشوق



خوشا روز وصال روی جانان  
دل و دین از کفم در یک نظر برد

عجب سوز و گدازی داری ای عشق  
چه شبهای درازی داری ای عشق

که دیدم روی آن خورشید تابان  
نهادم سر پایش از دل و جان

(۱) بیکی از خوانین محترم قم نوشته است.

## فروغ فرخزاد

بانو فروغ فرخزاد که از سخنوران امروزان است سال ۱۳۱۲ خورشیدی در تهران زائیده شده پدرش سرکار سرهنگ فرخزاد است. فروغ دانش آموز بوده که جوانی بنام آقای پرویز شاپور کارمند وزارت دارایی فریفته او شده بهمسری وی درآمد. از این پیوند پسری بنام ( کامیاب ) دارد. با وجود زناشویی و پذیرش مسئولیت خانه‌داری و پرستاری بچه باز درس را دنبال کرده در هنرستان کمال‌الملک فن نقاشی را بیاموخت و هنر دوزندگی را نیز فرا گرفت.

سفری به اهواز رفت و شعر ( یاد گذشته ) او یادگار آنجا است. نخستین سرودش در سن دوازده سالگی بوده و از آن پس دنبالش را نگرفت پس از سه سال باز سرودن شعر پرداخت و برای بار نخست شعری از او بنام ( شعله رمیده ) در نامه هنرنگی روشنفکر چاپ تهران انتشار یافت.

فروغ دوبیتی بروش نویسر اید و هنر خود را در این میدان که به ( احسان ) بیش از هر چیز اهمیت میدهد خود او میگوید: « واژه‌ها برای من در شمار قابهای زرین و زیبایی هستند که من پندار احساس را در آنها می‌نشانم. زندگی دو روی بیشتر ندارد: حقیقت و مجاز. دامنه مجاز همیشه بی‌پایان و نامحدود است، اما حقایق زندگی هیچگاه از حدود معینی پیشی نمی‌جویند بدون آنکه اراده ما بتواند کوچکترین دست‌اندازی در ماهیت آنها بنماید؟ من از حقیقت نمی‌ترسم و پلاس عقل بر دیوانگیهای بشر نمی‌پوشانم. من بند از پایدلم بر میدارم و هر چه در دل دارم می‌گویم. خواهش من این است که همه مردم مانند من احساس کنند یادست کم بدانند من چه احساس کرده‌ام در این باره بشعر گوید »

که در دل نغمه‌ای نا گفته دارم  
کزین سودا دلی آشفته دارم

بلدب - زن . قفل خموشی  
ز بایم باز کن بند گران را



که شاعر را دای دیوانه داده

مرا می بخشد آن پروردگاری

باز گوید: «زندگی یکنواخت برای شاعر آفریده نشده است . من از زندگی می  
که تکلیفم برای همیشه در آن روشن باشد بیزارم . بهمین دلیل اگر از فردای  
خود خبر داشته باشم میمیرم . از این گذشته مگر شاعر میتواند لحظه‌ای تخیل خود را  
ترك کند؟ زندگی حقیقی من تخیل من است زندگی و دنیای مادی برای من زنك  
تفریح است تفریحی که برای آسودن از خستگیها و اشتغال بر رویاها و تخیلات خود  
گاهگاه بآن مینازیدم .»

با این رویه ویژه ادبی یا هنری که او برای خود برگزیده است گوینده‌ای بی  
پروا شناخته شده زیرا آنچه را زیبا بداند و زیبا بشناسد آشکارا نمایان میسازد و  
سرود (گناه) او نمونه بی از این بی پروایی است . آرزوها و امیدهای او یکی اینست  
که محیط اجتماعی ما آنچنان در آید که زنان هم دوشا دوش مردان پیشرفت کنند.  
دیگر آنکه زنان نیز چون مردان خواسته‌هایشانرا در تراوشهای خود بنمایانند .

فروغ از استادان بزرگ پیشین هولاتا جلال الدین بلخی و خواجه حافظ شیرازی را بسیار  
دوست دارد و میگوید : «چامه‌های این سخن سرایان بنام وارجمند برای من شیرین  
ترین ترانه های آرام بخش زندگیست بویژه چامه‌های حافظ در حالیکه آدم را بر اوج  
بلندیهای پندار و میان احلام دوردست پرواز میدهد یکباره زبر میکشد تا توانایی  
و زیبایی اندیشه‌های خود را باین زبر و بمها بنمایاند و روان خواننده را نوازش دهد .»  
فروغ به ( بودلر ) و ( امیل زولا ) و ( آندره ژید ) نویسندگان نامدار یسکانه پای  
بنداست و نوشته های آنانرا میپسندد . از سخنوران امروزی شعرهای فریدون توللی  
و نادرپور و سایه را دوست دارد . قطعه (شب چراغ) سهراب سپهری را که گویدمانند  
يك (سمفونی) لذت بخش است از این شمار با بهترین ترانه های میدانند که تا امروز

دیده است یا سروده های زیر :

با گونه های سرخ تب آلوده  
تا نیمه شب ز درد نیاسوده

طفلی غمزده در برهن بیمار  
ببا گیسوان در هم و آشفته



انگشت های لاغر و تب‌دارش  
جانم بگیر و کم بده آزارش  
دل بستگی و مهر مادری خود را به پیکانه پسرش آشکار میسازد. آهنگ دل

هر دم میان پنجه من لرزد  
من ناله میکنم که خداوندا

اونسبت به تنهایی و دوستانش اینست که :

به کنجی میخزم آرام و خاموش  
به آهنگ دل خود میدهم گوش

ز جمع آشنایان میگریزم  
نگاهم غوطه ور در تیرگی ها



مرا لطف و نشان زندگانیت  
که در قلبم بهشت جاودانیت

کتابی ، خلوتی ، شعری ، سکوتی  
چه غم گسر در بهشتی ره ندارم

نمونه‌هایی چند از تراویده های برگزیده او در زیر نوشته میشود . با آنکه  
بسرحد کمال نرسیده ولی تپه از زیبایی اندیشه و نازکی بندار نیست مضمون های نو  
دارد و رازهای درونی را نیز آشکار میسازد خواننده در عین ترس از این بی پروایی پیش  
خود احساس لذت نموده خود را خوش میداند که از زبان دل او سخن گفته است .  
فروغ در تابستان سال ۱۳۳۴ - خورشیدی نخستین گنجینه ترانه هایش را بنام (امیر)  
منتشر ساخت و حالا هم گویا کتاب دیگری را در دست چاپ دارد :

### گناه

در آغوشی که گرم و آتشین بود  
که داغ و کینه جوی و آهنین بود

کنه کردم گناهی پر ز لذت  
کنه کردم میان بازوانی



نگه کردم به چشم پرز رازش

در آن خلوت که تاریک و خاموش

دلم در سینه ، بسی تابانه لرزید

ز خواهش های چشم پر نیازش



در آن خلوتگه تاریک و خاموش

پریشان در کنار او نشستم

لبش بر روی لبهایم هوس ریخت

ز اندوه دل دیوانه رستم



فرو خواندم بگوشش قصه عشق

( ترا میخواهم ای جانانه من )

ترا میخواهم ای آغوش جان بخش

( ترا ای عاشق دیوانه من )



هوس در چشمهایش شعله افروخت

شراب سرخ در پیمانه رقصید

تن من در میان بستر نرم

بروی سینه اش مستانه لرزید



کنه کردم گناهی پر ز لذت

کنار پیکری لرزان و مدهوش

خداوندا چه میدانم چه کردم

در آن خلوتگه تاریک و خاموش

### عقده گشائی

باز شد دل بسته زانف بتی پیمان گسل

کافری غارتگری آئین کش و ایمان گسل

دوستانرا تار گیسویش پریشانی فزای

عاشقانرا تیغ ابرویش سر و سامان گسل

غنچه او در تکلم حقه گوهر فروش

لؤلؤی او در تبسم رشته مرجان گسل

لطف لفظش بینات عیسی مریم نمای

سحر چشمش موسی عمران گسل

### فکر حکیمان

چند در کنج قفس ناله و فریاد کنم

همتی کو که دل از دام غم آزاد کنم

ناله و ترک کنم ضعف بیکسو فکنم

تا مگر ملک کیان یکسره آباد کنم

بر زخم آتش دانش بدل تیره جهل

ار یکی فکر حکیمان که بنیاد کنم

علم علم بر افرازم و در کشور جهل

شورشی بر پا چون کاره حداد کنم

(فخریایا) چشم امید از دگران بیخبر است

چاره آنست که با سعی خود ایجاد کنم

### موی آشفته

جانا دگر آشفتهگی از موی که داری  
 خونین دلت از خنجر مژگان که باشد  
 جز بر رخ خوبت نگهم سوی کسی نیست  
 از قامت چون سرو تو بر پاست قیامت  
 آویخته دل در خم کیسوی که داری  
 ای سنگدل آخر نظری سوی که داری  
 خود با بگل از قامت دلجوی که داری  
 ای یوسف گل پیرهنم بوی که داری

### بیمهری

زلف پر خم و چین را بر رخ از چه افکندی  
 دل ربودی از (فغری) با ملامت اکنون  
 جمع یکجهان دل را ناگهان پراکندی  
 شاخ لطف ببریدی بیخ مهر بر کنندی

### زیور زن

از بهر حقوق خویش میکوش ای زن  
 از علم و هنر وجود خود زینت کن  
 بنمای ز عفت و شرف جامه بتن  
 تا مرد نکو پروری در دامن

### شعر واشك

برو خود را ز چشم من نهان کن  
 ز من بگذر زمن بگذر بیندیش  
 برو دیگر مسوزان قلب دارم  
 که من با دیگری پیوند دارم

• ❖ •

ترا میخواهم و میلرزد آرام  
 ترا میخواهم و زین محبت تنك  
 درون سینه دل از بیقراری  
 نمیابم دگر راه فراری

• ❖ •

برو از من گریزان شو که دیگر  
 برو... مگذار اشك غم بریزد  
 ندارم قدرت پرهیزگاری  
 ز چشم كودك امیدواری

\*\*\*

برر دل بر نگار دیگری بند  
 همه آغوش ها گرم است و سوزان  
 تن زیبا رخی بقشار بر تن  
 ولی نه از برای كودك من

که من میمانم اینجا با دل ریش  
برای کودک دردانه خویش

برو ای عشق من، ای عشق ناکام  
برو بگذار لالائی بگویم

برگور لیلی

آخر مرا شناختی ای چشم آشنا  
من هستم آن عروس خیالات دیریا

آخر گشوده شد زهم آن پرده های راز  
دیگر چرا جوسابه گریزان شوم ز تو

\*\*\*

لیلی که بود؟ قصه چشم سیاه چیست؟  
چون چشمهای وحشی لیلی سیاه نیست

چشم منست اینکه در و خیره مانده  
در فکر این مباحث که چشمان من چرا

\*\*\*

چشم مرا نگر که در و جز گناه نیست  
لیلی که بود؟ قصه چشم سیاه چیست؟

در دیدگان لیلی اگر شب شکفته بود  
در هم فشار شانه عشق آفرین من

\*\*\*

بر گرد این لبان من اینجا بوسه ها  
گور است گور ساکت و آرام بوسه ها

لب نشنه تابکی، بسرابی عبت روی  
تن خسته زیر تیغ دو دندان من بمیر

\*\*\*

من هستم آن عروس خیالات دیر یا  
برگور سرد خامش (لیلی) بی وفا

آری چرا نگویمت ای چشم آشنا؟  
من هستم آن زنیکه سبک بانماده است

دیوشب

خواب شو خواب که شب آمده است  
خون به دل، خنده به لب آمده است

لای لای ای پسر کوچک من  
چشم بر هم بنه کان دیو سیاه

• • •

گوش کن بانگ قدمهایش را  
تا که بگذشت بر آن پایش را

سربه دامان من خسته گذار  
کمر نلرون پیر شکست

\*\*\*

برده ها را بکشم سر تا سر  
میگشند دیدم از پنجره سر

آه... بگذار که بر پنجره ها  
باد و صد چشم پر از آتش و خون

\*\*\*

مرد چوبان به دل و پشت خموش  
پشت در داده به حرف ما گوش

از شر از نفسش بود که سوخت  
وای... آرام که این زنگی مست

\*\*\*

مادر خسته خود را آزرده  
بی خبر آمد و طفلك را برد

یادم آید که چو طفلی شیطان  
دیو شب از دل تاریکی ها

\*\*\*

تا که او نعره زنان میآید  
گوش کن... پنجه بدو میآید

شیشه پنجره ها میلرزد  
بانك سرداده که (کوآن کودك)

\*\*\*

دور شو از رخ تو بیزارم  
تا که من در بر او بیدارم

نه برو دور شو ای بد طینت  
کی توانی بر بائیش ز من

\*\*\*

دیو شب بانك بر آورد که... آه  
دامت زنگ گناهست... گناه

ناگهان خامشی خانه شکست  
بس کن ای زن که ترسم از تو

\*\*\*

مادر و دامن تنك آلوده؟  
طفلك پاك كجا آسوده.

دیوم اما تو ز من دیوتری  
آه... بردار سرش از دامن

\*\*\*

میتپد این دل چون آهن من  
وای بردار سر از دامن من

بانك میمیرد و از وحشت درد  
میکنم ناله که (کامی) (۱) (کامی)

(۱) مراد از کامی (کامیاب) است که پسر او باشد



یاد گذشته (۱)

شهری است در کنار آن شط پر خروش      با نخلهای درهم و شب های پر ز نور  
شهری است در کنار آن شط و قلب من      آنجا... اسیر پنجه یکمرد پر غرور

\*\*\*

شهری است در کناره آن شط که سالهاست      آغوش خود بروی من وا گشوده است  
بر ماسه های ساحل و در سایه های نخل      او بوسه ها ز چشم و لب من ربوده است

\*\*\*

آن ماه... دیده است که من نرم کرده ام      با جادوی محبت خود قلب سنگ او  
آن ماه... دیده است لرزنده اشک شوق      در آندو چشم وحشی یگانه رنگ او

\*\*\*

ما رفته ایم در دل شبهای ماهتاب      با قایقی بسینه امواج بیکران  
در آن سکوت وحشی و زیبای نیمه شب      بر زم ما شکفته نگاه ستارگان

\*\*\*

بر دامنم غنوده چو طغلی و من ز مهر      بوسیده ام دو دیده در خواب رفته را  
در کام موج دامنم افتاده است و او      بیرون کشیده دامن در آب رفته را...

\*\*\*

اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت      ایشهر پر خروش! ترا یاد میکنم  
دل بسته ام به او و تو او را عزیز دار      من با خیال او دل خود شاد میکنم

سرود پیکار

تنها تو مانده یی ای زن ایرانی      در بند ظلم و نکبت و بدبختی  
خواهی اگر که پاره شود این بند      دستی برن به دامن سرسختی

\*\*\*

تسلیم حرف زور نشو هرگز      با وعده های خوش منشین از پای

(۱) یادگاری است از سفر خوزستان شاعر.

سیلی بشو، ز نفرت و خشم و درد

منك گران ظلم بكن ازجای

\*\*\*

آغوش گرم توست که پرورده  
لبخند شاد توست که می بخشد

این مرد پر زنجوت و شوکت را  
برقلب او حرارت و قوت را

\*\*\*

آنکس که آفریده دست توست  
ای زن بخود بجنب که دنیای

رجحان و برتریش ترانك است  
درانتظار و باتو هماهنگ است

\*\*\*

زین بندگی و خواری و بدبختی  
گو مرد پرغرور... بگو باید

خفتن بگور تیره ترا خوشتر  
زین پس بدر که تو باید سر

\*. \*

گو مرد پرغرور... بگو برخیزد  
حرفش حق است و در ره حق هرگز

کاینجا زنی بچنگ تو هیخیزد  
از روی ضعف اشك نمیریزد

\*. \*

حرفش حق است و اسلحه اش هم حق  
با مرد پرغرور بگو: آن زن

فریاد خشم و درد به لبهایش  
زین دایره برون نکند پایش

\*\*\*

اهواز - ۱۹ دی ۱۳۳۳

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من  
بیگانه زنجیر برپایم زدند

بخت بد... بیگانه ای شد یار من  
وای از این زندان وحشت بار من

\*. \*

وای از این چشمی که میکاود نهان  
کوش بردد می نهد تا بشنود

روز و شب در چشم من راز مرا  
شاید آن گمگشته آواز مرا

فکرت آخر از چه رو آشفته است؛  
درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه میپرسد که اندوهت ز چیست  
بی جهت پنهان مکن این راز را

\*\*\*

(کودگر آن دختر دیروز نیست)  
(این زن افسرده مرغوز نیست)

گاه مینالد بنزد دیگران  
(آن «فروغ» چابک و خندان من)

\*\*\*

ره به قلبم برده افسونم کند  
زین حصار راز بیرونم کند

گاه میکوشد که با جادوی عشق  
گاه میخواهد که با فریاد خشم

\*\*\*

آن نگاه هست و افسونکار تو  
نیست پیدا بر لب تبار تو

گاه میگوید که .. کو.. آخر چه شد  
دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم

\*\*\*

ببصدا نالم که... (اینست آنچه هست)  
ز بر لب گویم که. (خوش رفتم ز دست)

من پریشان دیده میدوزم بر او  
خود نمیدانم که اندوهم ز چیست

\*\*\*

راز این اندوه وحشتبار خویش  
خویشتن را مایه آزار خویش

همزبانی نیست تا برگویمش  
بیکمان هرگز کسی چون من نکرد

\*\*\*

دیگر این خود کرده را ندیر نیست  
الفتم با حلقه زنجیر نیست

از منست این غم که بر جان منست  
پای در زنجیر و مینالم که هیچ

\*\*\*

راز من راز زنی دیوانه خو  
در من ای سودای نام و آبرو

آه... اینست آنچه میجستی بشوق  
راز موجودی که در فکرش نبود

\*\*\*

دازموجودی که دیگر هیچ نیست  
آه... اینست آنچه رنجم میدهد

جز وجودی نفرت آور بهر تو  
ورنه... کی ترسم زخشم و قهر تو  
اهواز - اسفند ۱۳۳۳

بیمار

طفلی غنوده در بر من بیمار  
با کیسوان درهم آشفته

تا نیمه شب زرنج نیاسوده  
باگونه های سرخ تب آلوده

\*\*\*

هردم میان پنجه من ارزد  
من ناله میکنم که خداوندا

آن پنجه های لاغر و تپدارش  
جانم بگیر و کم بده آزارش

\*\*\*

گاهی میان وحشت و تنهایی  
اشکم بروی گونه فرو ریزد

پرسم زخود که چیست سرانجامش  
چون بشنوم زناله خود نامش

\*\*\*

ای اختران که غرق تماشایید  
شب تاسحر نخفتم و می بینید

این کودک منست که بیمار است  
این دیده منست که بیدار است

\*\*\*

یاد آیدم که بوسه طلب میکرد  
یا می نشست بانگهی بیتاب

با خنده های کوتاه مستانه  
در انتظار خوردن صبحانه

\*\*\*

گاهی رسد بگوش من آوازش  
بینم درون بستر مغموشی

(ماما)... زفرط تعب لرزان  
طفلی میان آتش تب لرزان

\*\*\*

شب خامش است و در بر من نالد

او خسته جان ز شدت بیماری

بر اضطراب و وحشت من خندد

انتظار

زننگ ضربه های ساعت دیواری

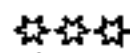
بکنج این اطاق نیمه تاریک  
پریشان از غمی جانکاه و سوزان

خدایا باز تنها مانده ام من  
میان بستری افکنده ام من



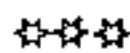
بیاد آن نگاه گرم و جانبخش  
که شاید کس ازو آرد پیامی

نگاه خسته ام افتاده بر در  
و یا شاید ز در باز آید آخر



بآمدی که در خلوتگه من  
بگوشم نغمه شادی سراید

به پیچد باز آهنگ صدایش  
بخوانم رازها در نغمه هایش



بآمدی که شاید بار دیگر  
بآمدی که نوشم از لبش می  
بآمدی . . . بآمدی که شاید  
نگاه خسته ام افتاده بر در

به بینم چشم های شوخ و مستش  
و یا جامی دگر گیرم ز دستش  
شود دل زینهمه امید خالی  
چه امیدی . . چه امید محالی .

۲۵ تیر ۱۳۳۳

ناآشنا

بازهم قلبی پیایم اوفتاد  
بازهم در انتهای یک نبرد

بازهم چشمی برویم خیره شد  
عشق من بر قلب سردی چیره شد



درد و چشمی دیده میدوزم بناز  
عاشقی دیوانه میخواهم که زود

خود نمیدانم چه میجویم در او؟  
بگذرد از جاه و مال و آبرو



او شراب بوسه میخواهد ز من

من چه گویم قلب پر امید را؟

او بفکر لذت و غافل که من

طالبیم آن لذت جاوید را

\*\*\*

من صفای عشق میخواهم از او  
او تنی خواهد بسان کوره گرم

تافدا سازم وجود خویش را  
تا برد یکدم زدل تشویش را

\*\*\*

او بمن میگوید ای آغوش گرم  
من باو میگویم ای نا آشنا

مست نازم کن که من دیوانه ام  
بگذرا ز من . . من ترا بیگانه ام

\*\*\*

آه از این دل آه از این جام امید  
چنگ شد در دست هر بیگانه ای

عاقبت بشکست و کس رازش نخواند  
اید ریغا کس به آوازش نخواند

دیدار تلخ

به زمین میزنی و میشکنی  
سخت فروری و میسازی سرد

عاقبت شیشه امیدی را  
در دلی . . آتش جاویدی را

\*\*\*

دید مست وای چه دیداری . . وای  
بیگمان برده ای از یاد آن عهد

این چه دیدار دل آزاری بود ؟  
که مرا باتو سروکاری بود

\*\*\*

دیدمت وای چه دیداری . . وای  
نه شرار نفس ملتهی

نه نگاهی . . نه لب پرنوشی  
نه فشار بدن و آغوشی

\*\*\*

این چه عشقی است که در دل دارم ؟  
میگریزی ز من و در طلبت

من از این عشق چه حاصل دارم ؟  
باز هم کوشش باطل دارم .

\*\*\*

باز هم لبهای عطش کرده من

لب سوزان ترا میجوید

میتپد قلبم و با هر تپشی

قصه عشق ترا می-گویند

\*\*\*

بخت اگر از تو جدایم کرده  
ترسم این عشق سرانجام مرا

میکشایم گره از بخت چه باك  
بکشاند بسرا پرده خاك

\*\*\*

خلوت خامش و محزون مرا  
شعر من شعله احساس منست

تو پراز خاطره کردی .. ای مرد  
نو مرا شاعره کردی ای مرد

\*\*\*

آتش عشق به چشمت یکدم  
تامرا واله و دیوانه نمود

جلوه ای کرد و سراپی گردید  
نقش افتاده بر آبی گردید

\*\*\*

در دلم آرزومی بود که مرد  
بوسه جان داد بروی لب من

اب جان بخش ترا بوسیدن  
دیدمت .. لبك دریغ از دیدن

\*\*\*

سینه ای تا که بر آن سربنهم  
آه ... ای آنکه غم عشقت نیست

داهنی تا که بر آن ریزم اشك  
میبرم بر تو و بر قلبت رشك

\*\*\*

به زمین میزنی و میشکنی  
سخت فروری و میسازی سرد

عاقبت شیشه امیدي را  
در دلی ... آتش جاویدی را

پائیز

بر چهره طبیعت افسونکار  
تابنگرد دو دیده بیمار

من بسته ام دو چشم پراز غم را  
این جلوه های حسرت و ماتم را

\*\*\*

پائیز ... ای مسافر خاك آلود

دردامنت چه چیز نهان داری؟

جز برگهای مرده و خشکیده

دیگر چه ثروتی بجهان داری ؟

\*\*\*

جز غم چه میدهد به دل شاعر

غمگین غروب تیره و خاموش

جز سردی و ملال چه میبخشد

برجان درد من آغوش ؟

\*\*\*

بردامن سکوت غم افزایش

اندوه خفته میدهد آرام

این یاد عشق اوست که میرآید

در پرده های مبهم پندارم

\*\*\*

پاییز ... ای سرود خیال انگیز

پاییز ... ای ترانه محنت بار

پاییز ... ای تبسم افسرده

برچهره طبیعت افسونکار

### شراب خون

نیست یاری تا بگویم راز خویش

ناله پنهان کرده ام در ساز خویش

چنگ اندوهم .. خدار از خمه ای

زخمه ای تا سرکنم آواز خویش

\*\*\*

بر لبانم قفل خاموشی زدم

با کلیدی از صفا بازش کنید

کودک دل رنجه دست جفاست

بسر انگشت وفا نازش کنید

\*\*\*

پرکن این پیمانه را ای هم نفس

پرکن این پیمانه را از خون او

مست هستم کن که قدرت باشدم

تا بگویم قصه افسون او

\*\*\*

رنک چشمش را چه میپرسی ز من ؟

رنک چشمش کی مرا پایند کرد ؟

آتشی کز دیدگانش سرکشید

این دل دیوانه را در بند کرد

\*\*\*

از لبانش کی نشان دارم بجان ؟

جز شرار بوسه های آتشین



بر تنم کی ماند از او یادگار

جز فشار بسازوان آهنین

\*\*\*

من چه میدانم سرانگشتش چه کرد  
آنقدر دادم که این آشفته‌گی

در میان خرمن کیسوی من ؟  
زانسبب افتاده اندر موی من .

\*\*\*\*

شعله‌ای شد بر دل و جانم گرفت  
کام دادم ، کام دادم ، کام دل

همچو رهن ره بر ایمانم گرفت  
چونکه کامش دادم آنسانم گرفت

\*\*\*\*

کام دادم ، کام دادم ، کام دل  
عاقبت بی آنکه بتوانم گریخت

در خموشی های يك شام سپاه  
بر سرم بارید آن ابر گناه

\*\*\*\*

مست بودم ، مست عشق و مست ناز  
بنکه رنجم داد و لذت دادش

مردی آمد قلب سنگم را ربود  
ترك او کردم . . چه میدانم که بود ؟

\*\*\*\*

مستیم از سر پرید ای همفلس  
خون بده ، خون دل آن خودپرست

بار دیگر بر کن این پیمان را  
تا پایان آرم این افسانه را

### بخواهرم

تقدیم ب همه زنانیکه آرزوی آزادی را میکشند :

خیز از جای پی آزادی خویش  
خیز از جای که باید زین پس

خواهر من . . ز چه رو خاموشی  
بخون مردان ستمگر نوشی

ooo

کن طلب حق خود ای خواهر من  
از کسانیکه بصد حيله و فن

از کسانیکه ضعیفت خواندند  
گوشه خانه ترا بنشانند

تا بکی در حرم شهوت مرد  
باتکی همچو کنیزی بدبخت

\*\*\*

هایه عشرت و لذت بودن  
سر مغرور پایش سودن

\*\*\*

تا بکی در ره يك لقمه نان  
هووی دوم و سوم دیدن

صیغه حاجی صد ساله شدن  
تا بکی ظلم و ستم . خواهر من؟

\*\*\*

باید این ناله خشم آلودت  
باید این بند گران پاره کنی

بیکمان نعره و فریاد شود  
تا ترا زندگی آزاد شود

\*\*\*

خیز از جای و بکن ریشه ظلم  
جهد کن جهد . که بر غیر دهی

راحتی بخش دل بر خون را  
بهر آزادی خود . قانون را

برای يك شاعر

نغمه هایت با دل من آشناست  
ردو چشم خیره شو تا بنگری

ای نگاه خسته دیر آشنا  
شعله های سرکش مهر و وفا

\*\*\*

بر دو چشم خیره شو تا بگسلم  
مست و مدهوش از شراب آن نگاه

بند های عفت و فرزانیکی  
بهر آغوشت کنم دیوانگی

\*\*\*

بر دو چشم خیره شو تا شعله وار  
بوسمت دیوانه و مست و خراب

لب بر آن لبهای خاموشت نهم  
چهره بر چهره و بناگوشت نهم

\*\*\*

در میان بازوانت بی دریغ  
از تمنای نگاهی پر عطش

جسم سوزان مرا پنهان نما  
پیکر داغ مرا لرزان نما

شاعر من ! شاعر دیر آشنا  
چنگ در گیسوی افشانم بزن

\*\*\*

\*\*\*

عشق من افسانه هر محفلی است  
آه اگر دستم بدامانت رسد

\*\*\*

شاعر من ! بر دو چشمم خیره شو  
تا گشائی پرده های راز را

نغمه هایت با دل من آشناست  
قاب من دیوانه مهر و وفاست

بیخبر هستی از این دیوانگی  
داد دل گیرم از این پیکانگی

خیره شو بر این دو چشم پر شرر  
خیره شو ، شاعر من ! خیره تر . .

### وداع

میروم خسته و افسرده و زار  
بخدا میبرم از شهر شما

\*\*\*

میبرم تا که در آن نقطه دور  
شستشویم دهد از لکه عشق

\*\*\*

میبرم تا ز تو دورش سازم  
میبرم زنده بگورش سازم

\*\*\*

ناله می لرزد و میرقصد اشک  
از تو . . ای چشمه جوشان گناه

\*\*\*

بخدا غنچه شادی بودم  
شعله آه شدم صد افسوس

سوی منزلکه ویرانه خویش  
دل افسرده و دیوانه خویش

شستشویم دهم از رنگ نگاه  
زینمه خواهی بیجا و تباه

ز تو . . ای جلوه امید محال  
تا دگر بر نکشد بهر وصال

آه . . بگذار که بگریزم من  
بتر است اینکه پرهیزم من

دست عشق آمد و از شاخم چید  
که لبم باز بر آن لب نرسید



میروم . . . خنده بلب خونین دل  
ای امید عبث بی حاصل . . .

عاقبت قید سفر پایم بست  
میروم از سر من دست بکش

### دختر و بهار

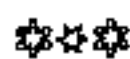
ای دختر بهار خسد میبرم بتو  
با هر چه طالبی بخدا میخرم ز تو

ختر کنار پنجره تنها نشست و گفت  
لر و گل و ترانه و سرمستی ترا



با ناز میکشود دو چشمان بسته را  
آن بالهای کوچک و زیبا و خسته را

شاخ لغت و عود درختی شکوفه‌ای  
رغی میان سبزه ز هم باز مینمود



بر چهر روز، روشنی دلکشی دوید  
دازی سرود موج بزمی از او رسید

خورشید خنده کرد و زانوار خنده اش  
بوجی سبک خزید و نسیمی بگوش او



دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم  
ای بس بهارها که بهاری نداشتم

خندید باغبان که سر انجام شد بهار  
دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار



گوئی میان معموری از خون نشسته بود  
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

خورشید تشنه کام در اعماق آسمان  
میرفت روز چون شبی مات و بی صدا

### شکوفه اندوه

سر میکنم ترانه برای تو  
هر شب به آسمان سرای تو

من با لبان سرد نسیم صبح  
من آن ستاره‌ام که می‌آویزم



اندام کوهها . . . تن صخرها  
پر میکنم به پهنه دریاها

ما را ز هم جدا نتواند کرد  
من آن کیوترم که به تنهایی

\*\*\*

در شعله های قهر تو میسوزم  
کز آفتاب شهر تو میسوزم

شادم که همچو شاخه خشکی باز  
گویی هنوز آن تن تبارم

\*\*\*

یاد تو . یاد عشق نخستین است  
کورا هزار جلوه رنگین است

در من چگونه یاد تو میمیرد  
یاد تو .. آن خزان دل انگیز است

\*\*\*

رسوای کوی و انجمنم خوانند  
اینان که آفریده شیطانند

بگذار زاهدان سیه دامن  
نام مرا به تنگ بیالایند

o°o

کز شاخه های یاد تو میرویم  
در یاد آشنای تو میجویم

اما من آن شکوفه اند وهم  
هر شب ترا بگوشه تنهایی

۱۳ اسفند ۱۳۳۴

### شعرها

ای شعرهای من .

ای شعله های سرکش قلبی پراز محن

ای ناله های زار .

ای جلوه های روشن يك روح بیقرار

ای خنده های شوق .

ای اشکهای صبر .

ای نغمه های شوم

ای صحنه های درد .

وز عشقهای رفته باو گفتگو کنید

آن همنشین گمشده را جستجو کنید

## فروغ میر دامادی

دو قطعه زیر از این بانوی سخنور در نامه هفتگی دنیای جدید چاپ تهران خوانده شد که بمناسبت روانی و زیبایی آنها در این تذکره نقل گردید و حیف بود که حق او تضییع شود ولی برای تکمیل حق ادای مطلب سزاوار است که این بانوی محترم شرح حال و عکس خود را با چند نمونه از اقسام شعرهای دیگر خویش برای چاپ دوم بفرستند :

عید من

آشنای که کند یاد مرا  
تا کند با خبری شاد مرا

یاد او در دلم آتش زد و نیست  
رفت و چشمم برهش خیره بماند

\*\*\*

یاد او نیز رود از دل من  
بسرشتند در آب و گل من

گفتم از باز نیبم رویش  
چه خطا بود که مهرش ز ازل

\*\*\*

شوم آسوده از این آتش و سوز  
جلوه‌ای از اثر او ست هنوز

خواستم شعر سراپم که دمی  
دیدم افسوس که آنشعر و غزل

\*\*\*

بس کن ای چرخ دگر جو دروستم  
شد نصیبم چه ؟ بجز ماتم و غم

زندگی گشته مرا زندانی  
آخر از گردش روز و شب تو

\*\*\*

یا چه بینم ز بهار و زخزان ؟

حاصلم چیست ز سال و مه نو

عید من بود و بهارم چو برفت کاش ریزد بهم اینسال و زمان

\*\*\*\*

در ببندید بروی همه کس که مرا بی رخ او عیدی نیست  
آنکسی را که دلی افسرده است در دلش آتش اهدی نیست

گریه مستانه

از حریم کوی تو ایدوست گر بیگانه‌ام  
شمع بزم افروز اغیاری توای نامهربان  
بلبلی آواره‌ام کز جور و بیداد خزان  
گر به‌شیاری بنالم من ز هجرانت خطاست  
خون دل خوردم که پوشم راز پنهانم ز خلق  
طلعه‌ام بر این دل شوریده کمزن چون هنوز  
قدر عشقم گر نمیدانی دلم را باز ده  
تا نپان سازم درون سینه ویرانه‌ام

بهار گذشته

یاد ایامی که با او روزگار من گذشت  
دولتی خوش بود ایام وصالش ایندریغ  
محفل خاموش ما را شمع روشن بود و رفت  
او قرار این دل آشفته دیوانه بود  
نشمرم از عمر جز آندم که بود او در برم  
سالها در سینه پنهان داشتم عشقش ولی  
در کنار آن گل زیبا بهار من گذشت  
آن همای بخت آسان از کنار من گذشت  
با که گویم بعد از او چون شام تا از من گذشت  
رحمتی ایدوستان کز دل قرار من گذشت  
آنچه از این روز و شام بی‌شمار من گذشت  
شعله‌ای افرودخت کز کف اختیار من گذشت

باز گشت

خبرم داد که باز از سر لطف پی دل‌داری من می‌آید  
آنکه غمها بدل از او دارم خود بغم‌خواری من می‌آید  
رنج آن بی‌خبرها که گذشت همه را اینخبر از یادم  
آنهمه جور و جفائی که نمود ناگهان از دل ناشادم برد

مژده آمدنم داد مرا شور و شادابی پیشین بخشید  
بار دیگر بدل خاموشم نور امید و محبت تایید  
صورت آرامتم و پوشید جامه سرخ که دلخواهش بود  
شد فراموش همه غم که مرا بدل از دوری جانگاهش بود  
شاد و سرمست پریشان کردم موی زرین بسروشانه خوبش  
تا کنم دلبری و عشوه گری باز در خلوت جانانه خویش  
نا که افتاد نگاهم بیکی رشته مو که سپیدش دیدم  
یادگار غم او بود ولی از چه امروز بدیدش دیدم ؟  
گفتم افسوس که روزی آنشوخ بر سر مهر و وفا آمد باز  
که مرا عمر و جوانی همه رفت در پریشانی با سوز و گداز  
نیک غم نیست گراز کف دادم نقد دلخواه جوانی برهش  
هست جانی که جو بازش بینم کنم امروز نثار نگهش



## قدسیه لایق

قطعه ( ارزش صفر) که در زیر نوشته میشود از بانومی بنام قدسیه لایق دریکی از نامه‌های چاپ تهران بنظر رسید که بمناسبت تازگی مضمون و شیوایی آن در چاپ نخستین این دفتر آورده شد. برای آنکه حق ایشان بیشتر رعایت گردد بر خود اوست که شعرهای دیگری با شرح حال و عکسی بفرستد تا در چاپ دوم تذکره نوشته شود :

### ارزش صفر

من آن صفرم که هیچ ارزش ندارم	ولی شرخیل میلیون و هزارم
(الف) از نیروی من الف گردد	فزاید اعتبارش اعتبارم
جهان تا هست و تا باقیست ارقام	نگاهد ذره ای از اقتدارم
وله با اینهمه تعظیم و تکریم	همان صفرم که هیچ ارزش ندارم